

بسم الله الرحمن الرحيم
 صبا کیمین کا فضل و جلالت

نویں باب از معرفت
 بر وحدت کلمہ و کائنات
 بسکہ سنی و سفید هر قول
 از سبب گردید عالم اول



محرران و این نزد خدا
 شیر زندان بودی چه با
 دره نمی ساد و راست
 ترک بر زمین و این شایسته

در طبع می نشینی که شایسته
 در طبع می نشینی که شایسته

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE545

بسم الله الرحمن الرحيم

تخت اول بنام کردگار	خالق هفت و شش و پنج و چهار	آنخداوندی مستی ذات او است	سر و عالم صفت آیات او است
آنخداوندی که آدم را خاک	آفرید و او را جان پاک	آنخداوندی که شیطان را بود	هر یکی را در کسایه و نمود
ماه را از شمس نوری داد باز	تا شود ماسه نورش در گداز	شمس را همچون چراغی نور داد	تا شود روشن نورش ببلاد
خلق را بر آب بنیاد نهاد	خاکیان را بر سر پا و نهاد	آن کی را بختش با دام داد	دان و لر را و آسمان داد
آنکه فرمان داد قترش را در	تا نرانی داد قوم عا در	آنخداوندی خورشید را کرد	غیث آن نادر را گلزار کرد
پس پدید فرزند پدید او کند	طفل را در مبد گو یا او کند	که سگ باره در پناشتگاه	که گند او گریه را کشت راه
این نجوم پس چرا آمد پدید	تا عبور تا چون آمد پدید	اینبار او ره گل سر نمود	اولیا را دامن بر ز نمود
اینبار او اد حکم کن فلک	اولیا را داد سر لم کین	اینبار او د سروق عشق	اولیا را داد را شوق شین
اینبار او د سیرا مکان	اولیا را د سوز عاشقان	اینبار او د هر دم رفته	اولیا را د هر دم خلعت
اینبار او د هر دم صراط	اولیا را د اصدق با صفا	اینبار او لیا را حق بدان	سر معنی کرده ام با غیثان
او لیا د ایناد حق بین	این سخن تقلیدت او شنیدین	سزای گفت آخر مصطفی	خدا باشی در جمیع ای و نشا
گوشت گفته علی پاک وین	بشنوی این رمز با صدقین	نی مع الله گفت احمد و بیان	لیک این رمز بر سر از زبان
از رموز سر عشق آنکه نه	لا حرم کوری و یاد یوا نه	مصطفی آمد وین ره بشنوا	پیشوای انبیا و اولیا

عاشقان خود را در راه و گاه از سر دی نگه کن ای سر عین قرآن این کتب باقی کر سین همه نفسی را خوانده ام سر چه گفته دیگران افسانه بود هر که خواند این بکام دل شود	عاجل به تنه در گاه و گاه تا شوی از سرستی با جسد جمه پوست اندازین بدایین سفر قرآن را از ان بفرمانده ام عقلها با این سخن افسانه بود زود باشد کاندیزین بکمال شود	از سر دی نگه کن این کتاب این کتاب بیک است و هر دو باز قرآن یعنی است ای پر کمال باز فرمودند از پیشان مرا یک زمانه ترک کن افسانه را نام این کردم بصلت نامین در دهلوش همه حاصل شود	تا که بر نیز و پشت صد حجاب سر روان بر لب نماید و یقین توجه دانی تا کفایت و احوال تا که بگویم اصل را و سفر را گوش کن ازین بگو صلیت نامین زانکه و صلیت دیده ام از خوشن
---	--	---	---

حکایت دیگر نیز در خلقت حضرت آدم علیه السلام و سر کجایم هم ام او

ای را و قصه نو گوشتن را چل صباخش از قصه باختر کرد بیس نهاده ذات هم در آید زاد می هستی تو آ که نیستی ای لعین نخست آدم صورت صدم هزاران مردم در پیش صدم هزاران خود شادی و شاد جمه از لطف خدا آدم بدید آدم از بخت جو بیرون آید آدمی موی توئی ای بیخبر روح را فرمان بست و ان قبول بود گنج بی نهایت در دم نوح گشته در جهان سیل هزار باز انیل همچون جان شده باز یعقوب نبی آمد بدرد باز د کو بی بود و یقین باز زاکر با چو شد اندر دشت	تا شوی در بر و عالم در کار بعد از انش بر کشید و میر کرد کشیده آن لعین او گیش او سخت مقروری در پیشی توجه دانی زانکه هستی بیخبر صدم هزاران مردم در پیش فی در انجا رخ دیدی نه لب در زمان بکفایت اول من بدید صدم هزاران در کنون آید سر بدین سر بران بر راه لاجرم باش نهاده بود ان قبول رو نمود این جایگاه او و بدیدم و حوت حق کرده مردم آشکار در ره حق بر زمان تفران شده بود و عشق خدا او و فرد در قض عیشین ب لعا لیسین از کرده آن درخشش گشت	وست لطف حق جو آدم آید بعد از ان فرمود که افلاکیان حق تعالی گفت ای ملعون اه چونکه تو مسکین از راه دین آز زمان آدم گشته در پیش صدم هزاران لطف او و دریافته سلبدین و بخیل و سیروان حق تعالی خواست اسرار ترا صورتا بسیر انیسین ان نفس شومست هست انیسین باز گوی مسرتو اسرار جان گاه آنجا آدم و حوا شده باز بار ایهم بوده در جهان باز اسحاق نبی پیر آمد باز یوسف بود اندر مصران باز بعد چون سلیمان و جبرمان باز یحیی آمده اندر یثین	وز غذای عشقش برورید جمده آری پیش آدم در زمان تو چه اسکنشی از حکم شاه لغت تا بر تو شد تا بوم دین بود بار و جانین باغ غلث صدم هزاران هلهما سر ساخته شیر شهد و میوه های جادوان فانش گردید سنای سرترا و سوسه کرده در آدم هر زمان کشیده او از روح نازنین گرچه آمد آدم اندر خاکدان شدش را اندر جهان شیدا شده بت شکست پیش حق مردمین در ره حق سرور سیر آمد بادشاهی کرد و اندر جهان تخت را بر باد کرده خوشن سر خدا کرده ز بهر راه دین
---	--	---	--

باز عیسی آمده از سر خلق باز احمد آمده از عشق نور باز آمد مصطفی با جبریل باز عمر آمد درین عهد ملک باز میسر آمده با صد کمال باز آمد یاریندر اندر فرید صد نفر ازان سر فرزان که صد دست و گریه از دست آدم سنی که رقم آمده است	صد نفر ازان خلق داده سبق خلق عالم یافته از وی حضور از برای طالبان عارفان عادلان را کرده اند لایک آفتاب شرع نور و کمال هر زمان را جان تل من نیر آمدند از پشت آدم و جهان مرد حق را اندرین کی شکست او از نفخ روح خرم آمده است	باز احمد آمده در لایکمان باز احمد آمده از عشق کل باز یونگر آمده و صد قیل باز عثمان آمده اندر حیا از حسین و ز حسن صد یازین باز لقمان آمده آن قلب حق کی توانم همیگر اگر کرد آدم از جنت برودن بهر جوان آدم معنی از جمله دوست دان	صد نفر ازان نور و اندر جبریل عاشقان جمله از وی بندگی صد و قاف جمله از وی بندگی صد نفر ازان سر فرزان صد نفر ازان سر فرزان صد نفر ازان سر فرزان صد نفر ازان سر فرزان صد نفر ازان سر فرزان
سایه دوش حیدر مرد و دانا علی گفتش نه روز است و نه شب همین آدم در اینجا سر فراز است همین آدم بود عقل مصفا همین آدم بود عویش الهی همین آدم بود جنات اکبر ز بهر آدم است حوران و غلمان ز بهر آدم است این بر عالم همین آدم تویی که زان دانی اگر تو اندران در جهان باشی انسان نماند زان شاه باشی گلی که حق بیزار باشی بغیر حق همین در هر دو عالم یکی دان جمله در انجام و آغاز اگر چه صد هزارانک برین است	که اندر خیمت ما و ابو دوز همین آدم بود سالار عالم همین آدم بود و کرسی یزدان همین آدم بود در معطر همین آدم بود و سر سمانی همین آدم بود میریل فتوا ز بهر آدم است اینجا جنت همین آدم بود و عبود عالم اگر تو اندران در جهان باشی اگر تو اندران در جهان باشی اگر تو اندران در جهان باشی اگر تو اندران در جهان باشی اگر تو اندران در جهان باشی	باز احمد آمده در لایکمان باز احمد آمده از عشق کل باز یونگر آمده و صد قیل باز عثمان آمده اندر حیا از حسین و ز حسن صد یازین باز لقمان آمده آن قلب حق کی توانم همیگر اگر کرد آدم از جنت برودن بهر جوان آدم معنی از جمله دوست دان	صد نفر ازان نور و اندر جبریل عاشقان جمله از وی بندگی صد و قاف جمله از وی بندگی صد نفر ازان سر فرزان صد نفر ازان سر فرزان صد نفر ازان سر فرزان صد نفر ازان سر فرزان صد نفر ازان سر فرزان

دینار بر سر دم برنگی ساک خود رنگ افروخته است این همه بران آیات از نیست	دخشان گرد و سر دم برنگی ز آنکه قوت خدا کامل تر است این همه بران آیات از نیست	مزاران رنگ گوناگون رنگ این همه تقدیر زان کردیم ما این همه بران آیات از نیست	گی زرد و گلی سرخ و گلاب تا نبینی جز یکی را ای فشا ای پیشترین جمله آیات و ن
حکایت در خط سر زمره کمال			
یشتو این زمره ز بلال باوفا سر دین بد و او طلبکار آمده روز و شب در دین حق بهلوله	خواجہ پایان غلام مصطفی عشق احمد را خریدار آمده واقع سر بود مرد کار بوم	او فتاده بود آن دین روز از بهر جووان کار کرد آن جووان لعین گمراه شد	در میان آن جووان کینه شب همه شب خدمت به کار کرد از طریق عشق او آگه شدند
چند تن زان گسوان چنگ زدند بعد از آن گفتند از نفس می گفت راه او حقیقت و بهر است	تا بلال را پاک را چون کند تو پیر انفسیم احمد سیکانی راه بی راهان خامی است	تا که برگردد در عشق راه او را تو مرا کردی قبول بسیار از شوق دل گفت ای	زک گمراه این طریق گشت در راه ما تو بوالفضل قادر خود و خداوند
صد هزاران گرفتار چشم من ماوس بگذار بگذر از دوی تا دم آخر بسازا سے محرم	سجده و انجم زابی ماوس تا دین ره صاحب شوقی بگذری ز کوه و از اسلام هم	گر هزاران داده گردیم من چون بلال باوفا بگذر ز خود تا دم آخر میکشای	کچھ دانه پیشین سے ماوس تا دین از نام و غنک نیک در کمال ذات یکسانی
چون تو میکشای باشی سر و خدا چون تو میکشای باشی سر و فقیر چون تو میکشای اندر لاسکان	سیر لقا باشد ز بعد از فنا بر همه عالم تویی سلطان ویر سایت با شد مرد قدس	چون تو میکشای باشی سر و فقیر چون تو میکشای درین دایست چون تو میکشای اندر بحر نور	هم زد و نیا بگذر می هم زین هر دو عالم در ره تو قطره است وصلتی با منشی اندر حضور
چون تو میکشای باشی اندر سردل چون تو میکشای باشی اندر راه را چون تو میکشای باشی سید است	شیر دل باز دانی هم ز دل مات سازی صد نفر از راه را عقلها را جلوه نیک پیدا شد است	چون تو میکشای باشی اندر سردل چون تو میکشای باشی هم میکشای انبار احمد رنگ گفتند باز	جان نماید خوشین را دیان سرفت اندر تر اسر و صفت سستی کرده ام با تو میان
شرع و تربیت کی شد آشکار از کی شد این جهان بختگویی از کی پیدا شد آب و هوا	ببیند این معنی و یکدم بهوشیار از کی شد عالمی جریست نبوی این جهان را داده هر دم صفا	آسمان را از کی گردان شده از کی شد این نجوم بینما از کی پیدا شده اشجار	ماه و نوبت شد تو از تابان شده از کی شد عالم صفت و چهار داده هر دم لون لونی را
از کی شد قطره باران بدید از کی شد زمین و آسمان از کی شد کوه و دریا	ببیند این معنی و یکدم بهوشیار از کی شد عالمی جریست نبوی این جهان را داده هر دم صفا	آسمان را از کی گردان شده از کی شد این نجوم بینما از کی پیدا شده اشجار	ماه و نوبت شد تو از تابان شده از کی شد عالم صفت و چهار داده هر دم لون لونی را

از یکی پیداشده ز رو گهر	در و نعل و سنگهاست	از یکی پیداشده و بعد از هر	سر و قد و تنگاست
از یکی پیداشده و شوق طیور	هر یکی را صد نوا و صد نفور	از یکی پیداشده صد ناله نین	هر یکی را در لباس شوق نین
از یکی پیداشده و صد دل خرا	کرده با عشاق هر دم صفا	از یکی پیداشده و کف غبار	ابر روان چاچی و چشمان خمار
از یکی پیداشده و خواب چین	پیشش باد امرب با نگرین	از یکی پیداشده و صد و شش	دست نشان و در گردن و گوش
از یکی پیداشده و چاکه جهان	از یکی شد آشکار او همان	از یکی پیداشده و صد سقا	عاشقان به گشت هر دم در جهان
از یکی پیداشده و صد نامدار	عاشقان را که هر دم جان بزار	از یکی پیداشده و این صبحین	هر صبحین پیداشده عاشقان
از یکی پیداشده و علم اپنا	از یکی آمد حضور او لب	از یکی آمد نبوت و در جهان	از یکی آمد ولایت و دران
از یکی آمد خلیل و فطون	در ره حق تا جدار و ستون	از یکی آمد شده سالار شاه	عقبه را بار گرفته از راه
از یکی سوس شده صاحبقران	حیرت آورده ز پیشتان	از یکی عیشی شده بر آسمان	ترک کرده خطه این خاکدان
از یکی دان بر پیچی سربس	جود و جود نیک و گدازد کرم	از یکی هم نفس از هر کس است	هر دم معنی را و رانجا شکست
از یکی اندر یکی آمد مدام	تو کی اندر یکی مین و اسلام	تو کی اندر یکی آمد سیک	اندر این سنی کجا باشد شکست
تو کی اندر یکی تو صد روان	بر دل تو آیت تحقیق و دان	تو کی اندر یکی دان به خیر	تا نشوی در معرفت حقیقا نظر
تو کی اندر یکی تو عشق و دان	این سخن را تو در متوج و دان	تو یک اندر یک خدا را بخند	بشنو این سنی پاک با صفا
ذات حق را در صفات حق بین	بگذر از کفر و با کن کین و بین	از جهانش در جهانش با بین	شک به زبان و گدازد کین
بر نشان اندر عیان پیدان مدام	ببین نشان مین و السلام	هم زمین هم آسمان و هم ملک	هم غم و هم بزم و هم ملک
هم غم و هم دلی و هم سلا	و ببین تا تو نباشی جوئی	این سیکه آمد سیکه آمد همه	عقل و فتاده است اندر دهر
و مبدوم در مبدوم و کاره نمود	چون مکانش نیست هر جا نمود	این سخن از هر جهان دیگر است	هر دین را در دانشانی دیگر است
این سخن از انسان آورده ام	سرخشی را عیان آورده ام	این سخن از عقل از جهان برتر است	این کسی را اندک که مالی تو برتر است
این سخن از خوش خلق است	از روز حق تعالی آمد است	این سخن از بهشتیان است	از برای جهان شتاد است
این سخن از بهر معنی آمد است	نه بد و نه بد و نه تو آمد است	این سخن از بهر وحدت آمد است	از زره تعلیم و کثرت آمد است
این سخن بر بان بهشتی است	از طریق عشق موسی آمد است	این سخن از بهر پنهان آمد است	صد هزاران گوهر جان آمد است
این سخن از عشق جانان است	لاجرم از عقل پنهان آمد است	این سخن را در و باید پیشک	تا بدانی از روز نشان آمد است
گر ترا در دست بانی کار را	اندرین ره باز و ان سر را	گر ترا در دست و دران هم بود	گر ترا عشقت جانان هم بود
در گذر از علم و در فانی	در در اگرین شو چون سلسل	در گذر از حق و جهان آسمان	چند باشی آشکارا و جهان
در گذر از خوشترین کیمیا گری	تا ندی در عالم چار و سس	بلکه از خود پاک کلی از فنا	تا ندی اندر فنا عین بقا

جان حکیم بر سر شکر علی و ان	نفس شکر علی و ان	روح اندر عالم وحدت نهاد	انفس اندر عالم کثرت نهاد
دل بدین آینه از کمال	تا در پیشگاه ذوالجلال	اندر آن به گریه صاحب دل	ای کمال بی یقین و اصل شو
روح نفس و عقل و دل جلالت	مروغی خود و رایجانی شکست	چونکه در پیش تو او را و روح دان	چونکه در پیش تو گشت نفس هم دان
عقل از صورت کرده عذاب	عشق صورتی کل کرده عذاب	عقل اندر مرد و عالم در فراق	عشق داده هر دو عالم اطلاق
عقل اندر کار سانی و جهان	عشق اندر بی یاری و جهان	عقل از طالب و فقر شد	عشق از کس در مهر و فقر شد
عقل اندر شتی هست آمده	عشق اندر شتی هست آمده	عقل از ناشی شده اند جهان	عشق شیبازی شده و از جهان
عقل هر دم خانه آبادان کند	عشق هر دم خانه ویران کند	عقل باشد غافل از راهت	عشق باشد عاشقان را پیشوا
عقل از بخار دوده شد است	عشق از بخار دوده و شد است	عقل از پیاسه زمان اندر شود	عشق غوطه خود و خورداندر شود
عقل اندر کار خود در مانده است	عشق صد سراسر حق بر خوانده است	عقل در تبیج و تملیق در است	عشق در یکسر و فوجید در است
عقل اندر تاقی باز ماند	عشق اندر کادانی پیش راند	عقل اندر سر قناری آمدست	عشق اندر بی یاری آمدست
عقل اندر جیت خود و قال عقل	عشق اندر شست و شو و عقل	عقل اندر پاکبازی جهادان	عشق فصل فصل خواند و جهان
عقل گشته هر زمان کوسه دگر	عشق را کوی بنوده ای لیس	عقل هر دم در دوزخ می آیدست	عشق اندر بی دوزخ می آیدست
عقل از شکست چون کال شده	عشق از شکر لعل و اصل شده	چون عشق است بحر لا مکان	چون عقل است فعل حینان
چون عشق است پدید و نهان	چون عشق است این و نهان	چون عشق است در یاسی غم	چون عقل است رحمان از محرم
چون عشق است پاک ذات حق	چون عشق است دید آیات حق	ایدل از غمیک زمان بهر اثر شود	ایران چو یاسی و اصل بار شود
ایدل از غمیک زمان بگذرد عیان	تاریعی اندر مقام لا مکان	ایدل از غمیک زمان بهر جهان	تاریعی در عالم عین عیان
ایدل از غمیک زمان و عقل	چند باشی و بی حال و عقل	ایدل از غمیک زمان بهر نیک و بد	چند باشی در عقل و در غم
ایدل از غمیک زمان و کون و مکان	تا نه بینی خوشترین راه و میان	ایدل از غمیک زمان بهر دین و دین	تا نه بینی از دین به دین
ایدل از غمیک زمان و نفاق	تا نه بینی در عذاب و در فراق	ایدل از غمیک زمان بهر دین و دین	تا نه بینی از دین به دین
ایدل از غمیک زمان و کمال	تا نه بینی از کمال و کمال	ایدل از غمیک زمان بهر دین و دین	تا نه بینی از دین به دین
ایدل از غمیک زمان و فساد	تا نه بینی در روز عرش و شاد	ایدل از غمیک زمان بهر دین و دین	تا نه بینی از دین به دین
ایدل از غمیک زمان و خوف و جفا	تا نه بینی بر طبع و جفا	ایدل از غمیک زمان بهر دین و دین	تا نه بینی از دین به دین
ایدل از غمیک زمان و عقل و فضل	چند باشی و بی عقل و فضل	ایدل از غمیک زمان بهر دین و دین	چند باشی از دین به دین
ایدل از غمیک زمان و علم و علم	سپیده و غوطه خوراند علم	ایدل از غمیک زمان بهر دین و دین	سپیده و غوطه خوراند علم
ایدل از غمیک زمان و از راه و نشان	چون هر روان خدا شود بی نشان	ایدل از غمیک زمان بهر دین و دین	چون هر روان خدا شود بی نشان

ایدل تو ترک کن گفتار را ایدل آن فوجان را ایشار کن ایدل تو بگذر از غیر خدا غیر حق اندر دو عالم خوبین گر تو غیر حق بی بینی ای پسر گر تو غیر حق بی بینی ای فقیر گر تو غیر حق بی بینی ای جوان چون صفات او احدی ندانم و همه اش را اظهار بین آسمانها و زمین باو فلک هر چه بینی ذات او میدانم کوه ها از دور گشت خاک سر خود با انبیا گفته ام سر و مدت از محمد شد دید چون علی شنید دل آگاه کرد جهان و دین آن گزونی نبود چون علی اسرار در جاست بگو چون منت فانی شود کل عالم شود چون منت فانی شود ای مصطفی چون منت فانی شود و آن بخت چون منت فانی شود و اقبال چون منت فانی شود از خوشترین چون منت فانی شود اندر چه چون منت فانی شود و دیگر نماند	تا جهانی عالم اسرار را پس با فلک دیده و دیدار کن هان و آن تا تو نبینی غیر را شک بهوران گذر کن یقین در قیامت خسته گردی کور و بهر زمان از جهان بکشد غیر خاک بر فرق تو بی جاودان غیر نبوی و جلد او دان و اسلام اولین و آخرین و ظاهرین جله او را دان بگذر از شک دوره در کوی او بین اسلام تا بگذر او و فتاده در خاک بر محمد ختم کرده و اسلام پس علی از وی گوشتی شنید آن زمان بر خاست و قصه کرد تا شود علم یقین عین یقین تا منت فانی شود از گفتار آن زمان تا ابدی جانان شوی پس پای تو بر پهل مصطفی و همچو موسی تو بی نبی بر درخت خارج آنی شوی نو سر و حال واری از گفت و گوی ماست بر نو کرد و روز بر کار وجود رازیایی و گروسی شایان محو کردی و شعوی اندر حضور	ایدل آن خریک زمان بیدار شو ایدل آن خرویشین را کن فنا غیر حق اندر جهان نی ای پسر غیر حق اندر دو عالم نیست کن گر تو غیر حق بی بینی و جهان گر تو غیر حق بی بینی ای فقیر گر تو غیر حق بی بینی و جهان هر چه دیدن ذات پاک بود ظاهر و باطن و راسخان صورت و معنی بهم تو داده دان آفتاب از وی تو بگذر دان ایش را او و سر فرو نشین سر و مدت او را حکم باز دان یا علی اسرار خود را بگفت پس علی اسرار حق را بگفت تن پنج و چهار شش ماند دست چون منت فانی شود باقی تو چون منت فانی شود ای سرور کار چون منت فانی شود و سر عشق چون منت فانی شود اگر شوی چون منت فانی شود و ذکر فکر چون منت فانی شود و از هر جا چون منت فانی شود و از هر دست چون منت فانی شود و از هر مکان چون منت فانی شود و از هر جا چون منت فانی شود و از هر جا	و انگلی بویای راه یار شو تا بیایی در قیامت بقا باز دان اسرار و شو حد نظر در ره تو سیده این کار دان شکری باشی بسان کافران در میان غیر کردی بستان بازمانی از جمال جاودان چنین دیدن ترا نکو بود آخر او را و او دان و اسلام جله اشیا صفت آیات دان بجز با انبیا و یک خطره دان زانکه ایشان اند شام سخن تا شود و پیدا شدت هر زمان چون که شنید ترک و بگفت سر و مدت از وی گاه گفت لا حرم در ماهی و دامنه است آن زمان خط خدا و ان شعوی نی جهان و یار ماندن و یار چون طبل آمد و در ناهوش چون عیسی پاک و ج اند شوی خارج آنی شوی در راه بکر خارج آنی شوی در اسکان خارج آنی و بیانی و صفت بازمانی سر از خانه تان این زمان بی جان و ان
--	--	--	---

چون

پس علم و عالم و دان شو	چون نت خالی شود سلطان شو	هر دو عالم با وجودش نظام	بود سلطان و را عمو و نام
حکایت آمدن سلطان محمود به هندوستان و شکستن هندو نام			
بهت شکن شکستند هندو نام	عادل برین بدو سلطان بن	کام خود را از غدار داشت	عمر خود را در غر از بگذر داشت
بود آن کس خسروی روی زمین	سالها و جنگ کفار حسین	آن فریدون زمانه کعبه	لرجهان آراسته از عدل داشت
ملک هندو نام تیغ او ویران شد	صد هزاران کیم را ایمان شده	چو به بند و چو به بچین و چو به	بنگده از تیغ او ز پر و پرید
قیصر از خویش نبوده در میان	خلیفه افتاد از دی و دیوان	کافران کول شده از وی یک	شهرهای سحران کرده تراب
دشمن کیش بدر نام بود	رو در شب در خیمه دست دل بود	از برای دین از هر زمان	و پیرا کرده شراب بکران
صداق دین بپسداد بود	در طریق دین اعلی بود	صاحب سرب بود سر کار بود	رو در شب در خیمه دست دل بود
شب همه شب خدمت بپا کرد	رو در شب در خیمه دست دل بود	او در شب بپای تو نشسته بود	و انکار در این کوشیده بود
صداق عاشق بدین نذرمان	صوفی و صداق بدین شاه جهان	از راه ایمان و نه تقلید بود	جهان او پر گیسو و حمید بود
صالح بود و دین صفت	و انکار در فکر و راه سحر نیست	راه شریع او گرفته از وصول	شرح احمد را بیان کرده قبول
خلق عالم علیه زوشت آمده	و انکار در فکر و راه سحر نیست	شاه زانی کبر بود ولی سنی	خلق عالم از ستمای وی شنیده
دشمن نفس خود و کبر و هوا	و انکار در فکر و راه سحر نیست	و باطل بپای مستی و غفلت	شب شدی ز خانه پیرا کردی
عشق آمد در دل سحر کار کرد	یک شبی در دین احمد کار کرد	فی بزم بر شیخان و زوشتون	سربسته پیرا شده بود
بود آنجا بیدار و دیوانه	تا که جهان افتاده و پیرا	حاجت تمام بر گاه اگر	پس سلاش کرد گفت ای پیر
تا که می بینم که هستی سر کار	ملک عالم تخت توای و جهان	گفت ای محمود از حق شرم دار	پس بیانی بشو و پیر بفرمان
کی شکست تو از گرد و همیوینان	یا سپاه و لشکر و طبل و سحر	کی شکست از راه سحر	با طمان لطیف و تخت زر
کی سی بر خوان آن فضل کم	باد و این و تان و شمشیر و کمر	کی سی در زمره صاحبان	با خوانین نظر لطیف و خامان
کی شوی در وقت صاحب نظر	با سلاح و اسب با گنج و گیس	کی شوی در راه عرفان سر کار	با سواران و دروغ و کشتکار
کی سی اندر طریق عاشقان	یا که جهان ندیمان و جهان	کی سی در دل حق سحر	با سواران و دلیر و کز دهن
کی رسیدی ترا از هیچکس	صد هزاران پرده اندر پیش	لاجرم و صد هزاران پرده	با سواران و دلیر و کز دهن
برده با راه سحر کلی بسوز	رو در شب در خیمه دست دل بود	و انگی بر خود را ساز کن	پرده با راه اول را خود با کن
هر دو عالم در دست گرد و غبار	چون ز امید شودان چو نر	آزبان گردی ز وصل و دست	چون بسوزی پرده با راهی نهاد
در دنیا پیش شست یک رقم	این سپاه و لشکر و ملک و چشم	خشم کرده پیشیت از جوان	پادشاهی زگرگی در جهان

این غلامان ظریف و ماه رسوا	پیش تو گردن نهنگ زشت سحر	این سر و پا تو ندان شود	هست این عالم همه خسران شود
این در و الاک گنج در شمار	جمله در پیش تو گرد و دهم مار	این کلاه و این قبا و این کمر	همه در پیش تو گرد و دهم مار
این کسیران را تو می بینی بنان	جمله در پیش تو گرد و دهم مار	از هوای این جهان بیدار شو	در عشق عاشقان محزون شو
ترک گیری لذت و پناهی	سپین دهن آبی تو از نیناز دل	در ره عشق خود صداد شو	از زمان تو عشق را لایق شو
سرسر زده گردی چون	سپین غلندر سحر دور در میان	گردی فانی مطلق شو	و لایق در عشق مستغرق شو
حق ناخدا از وجود تو تنبهر	از زمان اندر راه من بادی بنهر	چون منت فانی شود باقی شو	از زمان غل غل خدا دانی شو
و این بی رنگ نام و نشین	چند باغی بست بر سر عشق	بست چو شکسته شود بخت عیان	بر خوری از گنج وصل جاودان
بست چو شکسته بجای نینس نیست	عشق اندر راه دین و کیش نیست	بست چو شکسته سوبی سر و خدا	دار می تو زمین طراد باجرا
بست چو شکسته برون غل غل	سفر فانی در جهان جاودان	بست چو شکسته بر خوری کدن	در غنای لاسکان
بست چو شکسته بمنزل کسری	دور که حضرت اندر رسد	بست شکست شود چو ابراهیم حق	تا زهرمان خود با بسبب حق
چونکه ابراهیم کین گشت فرود	لا بر ممت باشکستای نیکو	این جهان بر تو منج روان	همچو ابراهیم بیتشکن عیان
چون شکست نیز در کینه شکست	تا به نیمی تو جمال ذوالمنن	کعبه را تو دلی بران کبابهر	تا بیای از ره منی خبر
این نیلای بدن تو بیتل	بشکن این تبار آور لاسکان	چونکه محمود این خنهای بلند	بشنوید از پیر و شن بوشمند
آتش در پناه او افتاد و سخت	و اسیر از نام و رنگ تابع و سخت	گفت محمود اسو شریف و بشو	ای حبیب مصطفی در نظر
ای تو سلطان همه عالمین	ای تو بران خدا می عاین	ای تو قطب اولیا و صقیبا	پیر عالم بنده خاص خدا
ای تو پیر سالکان و در هر طریق	رومای سوناد در هر فرق	ای تو سلطان همه عالم ششم	ای تو جو بان همه عالم ششم
ای تو پیر بزرگان جهان	خلق عالم از وجود شک نشان	ای عید رفت شبلی جهان	بازید بر پرید خورد و ان
ای تو پیر راه رود در معرفت	ذات تو پیر نور و صفت و صفت	ای تو عشق و حدت آمده	از ره سنی بغیر است آمده
ای تو پیر پاک باز و پارسا	صادقان را بهنجا و پیشوا	ای تو ملک از خدا آسوده	حکمت سر و جهان را سوده
ای تو تو پیر خدا کرده بیان	از ره تو پیر و اوده حدشان	ای تو عالم لدنه داو حق	در علوم مصطفی خوانده حق
ای تو پیر پیشوایان زمان	ای تو گنج بی نهایت جهان	ای تو سالار سلام عاشقان	ای تو فخر اهل صاحبان
ای که کعبه درین راه سر و دار	همچو منصور آردی و پادار	ای جو ابراهیم ادهم کعبه نش	ای جو با ده بصیری حق کعبه نش
در ره حق و حدت کلان	عاشقان حق تو مل یافته	از خودی خود بکل فانی شده	در بقای حق بحق باقی شده
در مقام ترک تبحر بر آمده	در ره موز علی تو سید آمده	بی سر سلطنت سلطان شده	و لایق در عالم عرفان شده
صلو بنان را طایبان باوفا	از قومی یا بد صد صد و صفا	گنج مستی و بصورت در فیکر	این معنی لب لبک و دست نظیر

هر دو عالم در وجودت فایده است این جهان آینه آن جهان خواهان تو گفت ایامی که پادشاه آمد گفت نعمان شش نام است لیک پر بیم ز وقت پیراه شیخ اینجا آمده من بجز شیخ گفتش بود مردی بهر کار در طریق عشق در راه ادب عاشق پیدا بدان مرد خدا در ره تو حیدر حق پاک آمده بشر الله را در یافتند لیکش بخت برایت کرده بی برکت از دور دنیا آن فقیر آمد از جبین از خجایگاه من و دنیا آمدم و درید حال یک ملک بر روی تو کور زاب چون بدلت پیش کشند می عزیز پس مراد پیش کردند زینان آن بزرگی دین در آن وقت هر که او در راه حق در کار بود هر که او در راه سنی مرده بود جمله مرغان ز خود فانی شده لیک نه خواب کردند می زنده بزرگ دانش خود برداشتنند در ره تو حیدر حق پاک آمده	عشق کرمی پیش جودت پذیرد امشب من آدم سمان تو در عشق آزاد آمد گنج منی در دل ویران است از آن گفتیم نام تو اینجا یگانه از قدرم شیخ کارم شد بجز لیک عشق نداسد کار کار دانا بود آن محقق و طلب واله و شیب بدان سر وفا در ره بجز پیر پاک آمده لیک رحمت را بچنان پادشاه هر دم خود بر در او گشته نشو آن بختی پس بزرگش بی نظیر از برای آن دلی مرده ام دیدم و در راه سنی در حال بود درویش با شک و گلاب و در آن حله اش سجده نمیزد فانکه بگذاریم بابر چه فاز در زمان صندوق پر عشق لاجرم عشق بر خود داس بود روز و شب در ناله و درد بود در پای حق سخن باقی شده بود از خلق جهان آدا و هر دو عالم را بیک در یافتند در ره بجز پیر پاک آمده	بخت بخت من تو را بخت اگر سواد بخت است از دل و بعد از آن سلطان گفتش ای امام گفت سلطان من را معلوم بود بعد از آن که دیدم سر شیخ بعد از آن گفتش که چون ای فقیه اندره تو سید بر خور دار بود صوفی صادق بدان مرد و یقین ترک بجز پیری نجابت داشت بجز وفان بود آن مرد خدا گفت که گفت او هم بود کوس سمانی زده دره عیان او انا که آشکارا گفته بود اندرین ویرانی بود او عالم سر در این شش پناه بود و آن در یک حله پیدا ساز بعد از آن در دهان آسمان بعد از آن صندوق سجده ساز ای پسر تو یکانی هوشت دار هر که عشق خویش را پیا کرد هر که حال خویش را آگاه کرد نفس خود را در فدا می مار کرد از خدای خود حصاد تو بختند این جهان را دیداند عین دل دیدند نفس و هم بد و بختند تا یکی را وصل شد از صد هزار	بخت و دوزخ بیخ شکر از بخت اشب بار از لطف کن قبول از کجائی تو مرا بر گو تمام شیخ نعمان نام تست ای بجز آمد ناخوانده من در سبک شیخ شیخ اینجا آمده گفتیم شاد مجرم من بود در راه بود کافران طایف بدان پای این در ره معنی سعادت داشت او تیر زدن بود گنج منی بها محو شده پیش او و بخت آن محب بیکران شیخ روحان و این اسرار را او سستند و این افضل حق او شاه کام و در شش پیش از ستاده بیا از برای آن فقیر پاک باز جمع گشته اند از بختا حیان چون پدید آمد و اینجا افتاد حقه مردان حق را گوش هار هر دو عالم را فدا می پاک کرد نفس خود را و فدا می مار کرد از خدای خود حصاد تو بختند این جهان را دیداند عین دل دیدند نفس و هم بد و بختند تا یکی را وصل شد از صد هزار
---	---	--	--

شعری بهیله

تا چه بیایان گمان آگه نشوند	از طریقی عاشقان را گشته شوند	به دل از عشق گفت بر خیزد و	تا که یکدم با خود آیم از گرد
چون که زندان بانی نیست که زند	در صوابات آمدن شریکین	گفت ای درنده کوش منم	فر تو خودیست و سهیل جان
گفت ای درنده کوش منم	موشی که کوشی هم نورت شدید	گفت ای پیر از پنهان آمده	عقل عالم از تو سرین آمده
گفت ای درنده کوش منم	از حیوانی انجمن از تو گشت	گفت ای اسام جان عالمی	هم توئی درمان در بیدلان
ای وصال آتش افروخته	عاشقان اینهم چه غیرت شود	ای وصال عاشقان در بهشت	جان خود را اندرین بخت
ای وصال صاف و صاف	در طریق صدق بختی عشق شده	ای وصال سالکان هر روز	ای که در راه بند و از بهشتان
ای وصال ناله ای که در خوش	هر زبان زخمی زده آید زین	ای وصال عالمانی که	در راه تقدیر شکیا خند برسد
ای وصال اینبار دوست دار	چون که در راه در عالم آشکار	ای وصال او نیاید او عالمی	بیت ایشان با طبعی که قال
ای وصال آسمانی هم زمین	همه در شمع حب الهی	ای وصال شمس برادر پادشاه	نور او بر جمله عالم تابنده
ای وصال ناله راه سال آمده	اگر چه در گناه عالم آمده	ای وصال کوکیان هر روز	اندرین راه جمله سرگردان شده
ای وصال یاد و آتش اینهم	دو وصال از در لطف کرم	ای وصال کرده آب خاک	و اسگاه این رخ قدر بی کس
ای وصال بحر آبگداز	بهر جان در گهر در دست	ای وصال کوه در درون	صد هزاران عقیده این در دل دود
ای وصال در وخت آمده	صد هزاران پیوه الوان	ای وصال تیر و پای قدم	صد هزاران در بر آرد اندم
ای وصال اینبار او نیاید	ای وصال صوفیان عالم	ای وصال عاشقان عالم	ای وصال صاحبان جهان
ای وصال عالمان طایان	ای وصال هست گشته و جهان	ای وصال از جهان حیرت	ای وصال عالمی همچون شده
ای وصال سر و دلام سروده	ای وصال طایان را کوفته	ای وصال در شقایق	ای وصال حاصل صاحبان
ای وصال غم کشای مفسد	ای وصال شمع جهان	ای وصال بر نهالی سالکان	ای وصال در کشای طایان
ای وصال سوز و شقایق	ای وصال اول شقایق	ای وصال صدق صدق	ای وصال حیرت حقیق آمده
ای وصال ترک تجربه آمده	ای وصال گنج تو سید آمده	ای وصال در جهان	ای وصال عشق جهان بافته
ای وصال که در زندان بر	ای وصال که در شمع جهان	ای وصال که در برین	ای وصال که در برین
باز دیگر عالمیان جمع آمدند	چند اندر قصه آن شمع آمدند	صد هزاران خلق در غوغا شدند	بر در زندان و در بندان هر روز
شبی آمد و در نهان شمع خندید	گفت ای او فتاده مالید	خلق و عالم بگل جمع آمدند	بر در زندان آن شده آمدند
تا که بر آید از کشتن چار سو	خلق عالم می ده اندازد کو	شیخ چون نشیند بر خاسته از دکان	با بریدان فست تا در نیکان
چون رسید آن خلق پیشار	در پیش آنجا بزرگ و نامدار	گفت اما یک زمان بهشت	بعد از آن تا بهر صبی را بکنید
این گفت و در دوزخ ناله	و میان شهر را از بسیت	گفت ای منم و در دوزخ	در حدیث شایع بیگانه نشد

تا که بودم منزله هدم	تا که بوی مانده محرم	وز خیال خویش دیوانه	وز حدیث عشق بیگانه شدی
این حدیث تو چه بودی	عقل بر این سخن بیگانه گشت	باز قرآن جمله را شرح باین	که ترش را نطقه اندران
پیشوای ما هم چون	لازم آنچه تو گفتی هست	آنچه تو گفتی هم بر زبان گفت	این در اسرار هرگز آنست
آنچه گفتی که حق است	در گذران گرفتار هستی	بعد از آن سفور گفتش نبود	از دوزخ سر سبز
تو برشته صورت و مانند	کی تو بر گرفته صورت افتد خوانده	من را آن گفت احمد بیان	تو کجایانی که هستی بی نشان
این اندک گفت احمد از صفا	تو کجایانی که هستی بی وفا	من اقرب گفتند و پند	تو کجایانی که هستی بی ضلال
تو صورت همچو کافرانده	و اصل حق را تو کافر خوانده	مخرقه ناموس را پوشیده	و انگلی سالوس را پوشیده
بت پرستی میکنی و زبردت	میدانی خویش را صوفی بخلق	تو شکوگ راه خود را کرده	لاجرم در صدد هزاران پرده
و انگلی کرده این مخرقه را	میفری بر زبان این مخرقه را	در خودی خود بگفتار آدمی	لاجرم در عین بندار آدمی
راه تجرید و فتنه راه تو نیست	در سخن که گوئی آن راه تو نیست	رو که در تقلید مادی هستی	سره تو صیدان کجا تو از کجا
رو که راه بی نشان راه تو نیست	حق تو را از راهی شک نیست	چونکه نشیند این سخن از دهان	در دلش فتنه از صد گونه فتنه
این سخن آید از این همچو باد	رفت اندر خلق سر خود بناد	عالمان آیدم فغان فغان	و چنیند پاک فتویٰ خواستند
شیخ او را گفت ظاهر گشته است	یک بار باطن اندام من گشت	چون چنیند عالم فتویٰ داد	عالمان و جهانان کرده فغان
تا که برده آردند منصور را	آن قلیل عشق و کینه نود را	شبلی آیدم رفت پیش او	گفت ای سر دق زردان پرست
سزا سزا بر او کردی جهان	لاجرم سزا نهادی در جهان	چونکه سر خویش را گردی جان	از زبان سخن تو خواهد شد روان
اگر سزا باید تو زک سبب گو	در صورت باید سزا سبب گو	سرگو دیگر عیان ای سر دکار	تا نباشی در میان خلق خوار
هی بدیدند این بوقار	تا که در آن زمان بر دواز	بعد از آن منصور گفتش کی رفت	من فتادم در یک بجز عجب
من منضمم تو منضمم تو	اندر آیدم منضمم تو	من خدام من خدام من	فارغم از کبر و کین و از دیو
کجای نهانم درین جسم آمده	سزا خدایم درین جسم آمده	اولین و آخرین من بوده ام	طاهرین و باطنی من بوده ام
سره تو صید این زبان پیدا کنم	در بقای حق بخت باقی کنم	بر سر دار آورم این جسم را	بپشتن آیدم این اسم را
تا بداند عاشقان معشوقه	اسم عظم را از اسکه کوفته	من برای جمله عالم آیدم	لاجرم در نفس من آیدم
من نمودم برای جمله ناز	و خدایم شریک را در ناز	من بر سر تو صید آیدم	لاجرم در ترک تجرید آیدم
من برای راه تحقیق آیدم	لاجرم در شش صدیق آیدم	ازینا در راه احمد تا مقصد	جان خود را راه احمد تا مقصد
من شربت عسل آیدم	کوی را از خلق عالم آیدم	سقطه شیش من است در راه	در اینجوده است را تقین
من این مهر بر نگردم شبلیا	چند داری با من از مایه جارا	میکنی خواه این نان این شکر	تا با ایندم یکبار دوزخی گارا

لا انکه مار است یار با صفا کا راست در راه حق ^{سبب غفلت} هست نام او در بین عالم کبیر او بروی آمد ز شیران ^{انسان} چون شود واقف بکار آن بیرسد فرود یکد ^{شیخ کبیر} تا چیر فرماید ز شر آن کبد بعد از آن چون روز پیدایش ^{فرمان} گفت ای سر و سواد نه کار تو جز اسرار خود با این نسان کج غفنی بود ای سر و خدا قرب پنجه سال بودی بانش بعد ازین منصور گفت ای پیر کی توانی کرد چنان بحسب را کسین سونش نا اخی آمدست گر تو قنوی بجوای بندرت بود چون دهم قنوی من او برون کا بعد از آن آمد برون شیخ کبیر شیخ گفت ای سر و بان نه صورت عالم آن دم فغان بر داشتند چله شیخ را بر هر جا سر شدند پس عجب بنو و بدانی قنوی پیر کج ای سر و ترس نی و خوف سازگان حق تو و فانی شدند از ابدان اندر به پیر آمدند	کج تو حیدر است آن سر و خدا هر دم از حق غفلت او ^{عقل} آن سنی او بصورت بی نظیر صورتش فر دایمی و حیان بعد از آنم گوید ز پایی دار آن سنی او بصورت بی نظیر کرد به قنوی کشیش با دار آید از شیران آن شیخ کبیر از برای تو ز دنیا حق دار گفتی و دیدی جفا از ناکست اشکبار کردی ای رجا پیر و ایام در راه حق اسرار پوش من چه گویم آنکه تو دانی خبر تو بزرگ اسر اسر دما حق تو حقیقت حق مطلق آمدست منشی هم این زمان چون نه اینچنین گفت آن سر و خدا آن بزرگ دین و دان بدین فصل پس گفت این صامت و دست پس طاعتها آراستند سازگان و اهلان ناظر شدند روز عشر بود گوئی سبیر بحرانی گرد و ز بانگ شنیدند و اهلان و عین حق شنیدند ترک خود کردند در کار آمدند	همان خود را در ره حق یافتست در حقیقت پیر عالم هم دست او ز حال سن خبر دار و غیر چون بیاد آن بزرگ با کبار شیخ اندم گفت ای مرد این شیخ عالم دوست اندم حیان چله گفت آن زمان بداشتیم چون به بعد از آمدن شیخ بنیان سر حق را یکر یکی پس می برد تو جز از زمان اخی است کار لا اله تو حیدی حیا نی داشتی این چه بودی کین بنی نهوش بهر حسی بی نهایت آمدست تو میدانی که آن بحسب صفا سر تو میدانی که آن شد آشکار شیخ گفتش اینچنین گفتی بداست گفتن من طایب آمد این زمان خلق و عالم عیش و عشرند و طریق اهل ظاهر گشتند بعد از آنش او میدند پایدار عالمان حاضر شدند و اهلان در میان علاج استاده پیر ز دانا اخی آن زمان شدند صوفیان راست ایشان بگذاشتند عالمان آنند فغان برداشتند	سر من را بجان بشناختست از انکه اندم قطب عالم دست بیرسد فر دایم بن هانت سر خود با او گویم سن بر از مجلسی بخوابد آن قطب یقین هست که است و عکاش میا تا که شیخ آید فغان برداشتیم رفت پیش شیخ منصور از جهان بیکس شیدی که نایق بخورد گفتی در شسته چنین بر باست کج اسرار نهانی داشتی هر دم عالم کرده پیر از خوش لاشکی بی حد غایت آمدست هر زمانی می بر آرد و سوجا گو بر ندیم این نسان پیر یلید من پیر اندم که ذات تو خلعت در شریعت زد و دنیا عالم تا که قنوی ما از دهم بسندند لیک باطن اندم من کیمیت بروی انجا خلق عالم بشمار عالم بسیار بود و ندر و مان بجو شیر آن در میان نشما خلق عالم را همه لرزید جان عالمان آن اذن شد کاست عالمه را بر صوفیان بگذاشتند
---	---	--	--

این ندر اوست ام طفل نشند	راه شیر است مرد و نه شمشیر	ذات این هستی بسند تقین	شک بسوزان بزرگبر و کین
خود پرستان بدین ده گنبد	از طریق شسته آگه نیستند	نفس ایشان صدرا صدق شد	عاشقان از راه پیش از عشق شد
عشق را بگریختن نیست را بسوزد	تا شب تاریک گردد و جو روز	نفس راست دانی بهت از آنگین	سهری و در بارگاه ذوالمنن
نفس آنجا حجاب راه دان	این سخن را از دل آگاه دان	هر که اندر بند نفس خویش ماند	از ره حق بچو کافر کیش ماند
این نه تقلید است نه راه هوا	راه تحقیق است راه مصطفی	از ره تو سپید آمد ای سپهر	وز ره تو سپید من شو با سپهر
در ره تو سپید جان با نیا کن	دیده را در باز رو دیده کن	در جلال او جمال عشق بین	و صفاتش ذات حق سپیدین
اندرین کمالی باید شگرت	تا کنده خواصی این بحر شرف	صد هزار سال طالع کینه سر نهاد	تا که یک کس به بدان در کینه نهاد
صد هزاران خلق میلان نمائند	اندرین ره زار گریان نمائند	صد هزاران جان فغان در گفتگر	از برین ره لوح دل شست شو
عاشقانه آتش رخ چه ده کون	نارهی او نقشهای لون لولون	نفسها را بجلد در آتش بسوزد	بعد از آن شمع و هاشم فروزد
چون غایت نفسا اند بپایان	آز مایه قیامت یعنی عیان	با تو گویم سیر اسرار نهان	ای برادر نفس افکاش دان
چون ترا باشد کمال بن جن	خوشتر از هرگز نبینی جز که حق	چون ترا معلوم گردد از عیان	خیر خود هرگز نه بینی در میان
هر که بینی آن تو بانی پیشک	چهره و چه صد هزاران پیشک	چند ایزای تو اندازی شسته بن	ذات کلی این جهان اسرار
خوشتر از هر کس و قلم	از تو نشان شد اسرار عالم علم	تو توان هر دو عالم بر تراست	این جهان آنجهان را تراست
اگر شود چشت نور خویش با	فدسیان بات افتد نینا	جوهری تو جمله کرده میان	چون بدیدی جوده کردی آن
همدکن تا جوهرت آید بچنگ	نارهی تو گم و از صلح و جنگ	جوهر کان در پیوس کم کرده	با گس و جالبه خور کرده
داد و برباد عمر جاودان	یک زمان آگه شد از بجهان	از شوی آگه بجهان خوشین	تو که گری آن حدیث ماوس
جلد یک بنی ای سرور خدا	تا بانشی در مقام احوالا	کر لوار عشق تا مایل شود	یک ره و یک کعبه یکدل شود
نگری از هیچ سوای سرور کار	و اتحاد عشق باشی بهقرار	عشق جانان جوهری آن است	لا هم از عشق بنیان آمدست
هست پیدایک بنیان شاد	کی بود خفاش از تاب حیا	اینجهان آنجهان با هم بین	بگذر از راه گمان نه از یقین
عشق با عشاق این آینه	روح اندر خاک ادا نیست	چند گویم ای سپهر من نگر	تا نه بینی خویش را در من نگر
گفت پیغمبر که ماخوان شدیم	چو گردا آید در جان شمعیم	گفت احمد خود را از اعظام	ایضا داد لب او را غمخام
و انموده سراسر قدم	آید بدان در معنی از عدم	صد هزاران سال در سجده	آو دید آن شاه عالم درون
سرخ راز نمود از لطف حق	در ره حق داد سروان اسبق	راه را احمد و آن بجهت علف	خواجه و فیاض دین خیر الوار
عارفان این معرفت دنیا	سال با سونهن در ساختند	عاشقان دیدند که در دنیا	بهر شایسته در دنیا
در هر عالم محمد آمدست	اسم احمد و احمد آمدست	تو مرد از خود زده کرده	تا تا سینه در بلا کشته

گر دینا در پهنی بگذرست هر که در راه نهد راه یالت بیم را برود از احمد شاد کو نه افرو از رخ زینیا چه سود زار و دران راه تو سید است بخت پرستی راه غبطان آمدست	بی راه احمد تو هم در کثر و سست سرخ را از دل آگاه یافت فرم کن سغی الله احمد اگر چه داند تا چه بانگ آید زود شیر لیل بجز و تفرید بدست بخت شکستن راه بزوان آمدست اگر بنود توانی این بخت شکست	راه راه دوست هم دنیا و دین احمد است اینجا صدای مردگار است این اسرار از جای دیگر کو رو کر از راه یقینا مانده اند بگذر از راه هستی خود یکبار گس بخت شکن در راه حق ای مردگار همست خواه از دل نزدان است	حقیقت رحمت الله العالین سرخ را با تو گویم آشکار سر این را کی شناسد کور و کر روز و شب بیدار دنیا مانده اند تا رسد دور عالم چرا گس تا بنایشی در قیامت منهد
---	--	---	---

حکایت مردی پاک باز که در راه بی نیازی سرافراشته بود

پدر مرد پاک باز سستد از دایا و جنگ کفار حسین خلق او را خواستندی صد هزار اشکری کرد از آن کین شهریار شیر بر دوان خمداره یقین شبه سپاه خویش را بر روی کشید چون سواران شتر سینه از نو چشم عالم آینه ان لشکر کشید چشمین پیرستان لشکر کمان قلوبت کردند و با استوار پس سپر را بر کشیدند از آنان شترکان چون سنگها آمدند شترها آورد و از چرخ جنگ بود قلوبت را بدو و گار است لفظ دید مردی از شتر سینه غریب قلوبت به هم بخت و سعادتی بود ز دلقه قلعه را و جوان بکرد	در راه حق بود با سوز و نیاز بود آن کین سرور و سست چی بر سینه از آن بخت آشکار بود آن لشکر بقرب صد هزار دایا و جنگ کفار حسین و امن بر جفت کفک خوشید غله خاوند ایشان در جهن بسیج لشکر نیز از دزدند بد تاز سید و در بلاد شترکان اندازان قلعه بر روی زمین هزار و نه هزار سنگها که صد روان لشکر محمود جنگ آراستند کین فلست آن دلقه کشود کارم از اوست باب دیگر اگر بر گردش ستاد خیل جور گفت ای محمود و کانت گشت یک کار دشوار آن مانع سلان بکرد	نام او محمود بود و سست بالهر بود یکبار دیگر و سست شاه چون آگاه شد از کار کار بود داند لشکرش مردانه مرد حمیده و سراز و سلاح آراستند شعب حکیمان ندیمان بچو اند بانگ بر او در بر خست از سپا بود و قصد یل یار گشتوان شترکان از شتر کارد سپاه بر فرزند قلعه آمدند لشکر محمود در پاسه حصار قلعه بود سخت پر از کافران شاه را آمد از آن حال سپهبد داشت آن شه و کا بو خشتی در کف آن بشو لشکر از خود جهان دید بهیم غله از آن آمدند و سپاه	از ده و بیش خدا بود و خبر یک است بود دست اینجا نام نام از خیال ناسد و پندار نشان بچو سام و بچو رستم و رستم در صفا و از جهان خود بر جفت مشورت کرد و سپه پیش را ند بجز شتر را سر سپیده تابا در غوری ز دوا برای دشمنان شاه محمود است بد عالم پناه دل پر آتش و دیده پر غم آمدند بود استاده بقرب صد هزار عاجز آمد لشکر محمود از آن گفت باقی و قدیم و انجمن ناگه از دست رفت آن شاه ز صید قلعه چون آن غشت کارند آمد از هو خشتی خرم شاه از آن غل خیر لفظ
--	---	---	--

باز

پس آباد خاص گفت شهریار ز و بر برن قلمه و قلمه شکست رفت خشت آو بد پیش شهریار شاه فرمود از زمان کی گشتن همچنان کردند آن مردان مرد نزدی کا بنجای و شیطانی بود بست شکست آن مرد در شترنج جمله روان شفیق تو نشوند دید سلطان چون کرامت قوی چون بدو فرنگ شیخ آمدند پس حسن را گفت آندم شهریار پس حسن در راه شد آندم و گاه گفت ای شیخ جهان نامور اسبانان جلوه در مانده اند شیخ گفتش که آن کانی خرد اگر می یار که باشد خضر آنکه دایم بر جوی است برگ آنکه مانده باشد آندم و سر باکلاه و باقب و باکم با سپاه و لشکر و طبل و علم با حکیمان و ندیمان و ظریف با بزرگان و جهان و علم و طاق آنکه او را باشدش صد گشت شیخ چون دید که بی طاعت شد بار دیگر چون بکار آمد حسن	شاه و شمشیر این زمان کارزار از زمان بابت است هم شکست بر آن خشت بد خطی نگار بست بیاید و بسوزد این زمان آتش اندر بست زدند آن شهریار شهر کفرستان شهر جان بود لازم نداشت شده شاه دلس در طاعت هم رفیق تو شوند رفت و بنجایش شیخ صفوی اسبانان جلوه در مانده اند دو بیاید پیش شمشیر خاند تا رسید آنجا که قطب مدغان آهست خورشید از نسک لیکندم لان چایگانه رانده اند شاه را با عاشقان حق چه کار از درون سالکان با خبر که جز با بدو از ترک درگ که رسید در راه مردان خدای که شود از حال ما و او را خبر که تواند غوطه خوردن در عدم که رسید در راه مردان شریف که خبر باید زد و دواز فراق اندین ره کی بود جویای او پس بضعف آمد و از خود شد گفت او خاص شد آندم این	حق تعالی داد نصرت است بقاء شاه گفتش خشت آو بد بر بزم برو شسته نام قطب ادیا بست بود آندم شهر کافران نفس چون بست را بسوزد و کار شهر سلطان را بیک کن خواب بست شکن نوین سر دم و حضور شد شیخ شاه لقمان نامدار بزرگان و در لیغان و ندیم جهاد میکرد و پیرو دسسه بود چون رسیدی آنجا بابت پیش تو چون برید از راه تو شیخ را تا به بند رود شیخ نامدار شاه را بیداری بدو ای پاکباز شاه را با عاشقان راه حق عاشق را طایبان دل کباب آنکه دارد و هر دسده غر و ناز با غلامان لطیف و ماه و دسسه با شاه و این جهان خشت زر با سوادان و دلیران جهان با سر و بل و سلطان و غلام در پناه ای شمشیر و مانده است چون که گفت این نکته با شیخ خوش چون که گفت آن ساقش شیخ کبار لطف کن تا شاه آید از زمان	در پناه شمشیر فرود آمد و با د تا به بنجایش خشت آو بد بر بزم شیخ لقمان سعد صلیق و صفای جمله را در بران گفت در بیک زمان تا به بنجایش سرق را آتش کار شهر جان این بود و گویست تا به تا به بنجایش بحر خانه شهر نر عاقبت محمود خدای شهریار بشدند در ره پیش آن حکیم بودی چون بود بود و بنود در ره عزت تجدیدت باش تو در تضرع آندم و داند و دعا از همان نوید هست آن شهریار تا به بند رود شیخ شاه باز کی بود و صلت بکس حق کی بود و صلت دیدن بر خراب اگر نشان یایه بسوزد از نیاز کی باید اندین ره رنگ بوسه کی به بند طاعت اندر روی بده که رسید در ره صاحبان که رسید در راه مردان بیستم لازم بود از راه حق مانده است خوشن با بنجایش و بند زوش بازش آوردند و ضعف و زنی تا به بند روی قطب عاشقان
---	--	---	--

شیخ را رحمت آمد و یار کشید	شاه بالشکر ز راه آمد پدید	پس حسن رفت و گفت ای شیخ	بهست لقمان قطب عالم و شیخ
یکدیگر را چون مردمان پیش او	یکدیگر بباشان اندر کشید او	سینه دارد بناید در دزدان	صد سینه از آن کند در دزدان
پیشش نشست جنت میرده	هفت دوش تاجی نو فرسوده است	این آن آنگهان یکقطره آن	پیشش نشست کسی که گشت گشتن
همچو دارد بغایت با کمال	بهست محو اندر جانان و کمال	من جویدم روی آن مرد خدا	هوش از من رفت افتادم ز پا
من زانم آن زمان من گفتم	همچنان چون قطره در فلز گفتم	بعد از آنم شیخ ما آگاه کرد	با خودم آورده دوره کوتاه کرد
دل بهست آورد که دل نیست گزید	تا بدینی خویشستن را معاینه	پس بفرمود از تران شاه جهان	کی فرود آیند اینجا این زمان
خیبتر گاه را در هم کشید	قبه پیتر و علم را بر کشید	پس باز خاص سلطان حسن	پرسه رفت پیش شیخ بحسن
چون رسیدند نزد شیخ را بهسر	پرسه افتادند گشته بهسر	شیخ نشان با خویشش آورد باز	دیدم آنم که شیخ شهادت ایستاد
پس زبان کشید و محمود از تران	گفت ای خاص خدا تعالی تران	نشست از صفی زدی در سوسنا	قلمه بخانه را کردی خفرت
در سرشتی بقیه در جهان	هر کجا خواهی همجای عیان	براییدی آدمم از راه دور	تا بود ما را ازین صحبت حضور
روی آنم که یکم کایا بنده ام	روز و شب در خدمت فلندیم	گذرم از بادشاهی جهان	افتخار ماست بخوار می جهان
بر میان بندیم اینجا با صفت	سفر باز گردان کنم ای مشدود	آن برادر گفت ای شیخ	لشکر اسلام راه سستی پناه
حق تعالی شایسته داده بهر	خوار گذراین شده را بهر	در ره دین خدا مردانه باش	طالب در دل و دیوانه باش
چون کمال خویشستن آتی قباد	داری از خسرو از کی قباد	آن زمان تو شاه باشی یا فقیر	از همه عالم تو باشی بنظر
آند از آنش گفت پیش کی قباد	رفت شاه و در کبرایش نهاد	گفت بنگر ای منی کنون	چون بگره کرد آن امیر و خون
و بدین شیخ قوسه می شمار	جمله در خدمت ستاده مرده	در میان جمع مرده همچو نور	جمله را ارشاد و از حضور
شاه دیدار او از خود وقت زدود	باز شیخ او را ازین عالم زدود	گفت ای محمود بجایه و دود	از وفات ما دور اندر دود
آنچنین قوسه که دیدی در سر	از سلوک با بجان دل زدود	جمله اندر خدمت مردان بودند	روز و شب در طاعت بجان بودند
شیخ ایشان باشد این میر	حق تعالی داد او را حد عطا	نام او باشد محمد ای ایسه	ای منی و بصورت منی نظر

حکایت امیر و حیات شیخ لقمان تا بهنگام بعثت حضرت صاحب الزمان علیه السلام

بود لقمان چون محمد شید پدید	آن در اسرار منی را کسید	مرشد بود او بهایت با کمال	داماد و قریب بود و دیهال
شیر لاله اند بجان در یافت	مرکب معنی درین ره یافت	من زانی را بجان بخیر یافت	سر محمد را در آنجا دیده بود
پس جنت روایت کرد بود	سر داد و راسه برده بود	در نا احق بود دایم آن تمام	دار خان عاشقان او را غلام
سر بر جان را عیان میکرد او	جسمه را همچو جان میکرد او	ساکان را نه نمود آن پیشوا	طالبان را در کشت و اندر کما
دار خان جمله از و کمال شده	عاشقان در محبتش واصل شده	را ابدان ترک نمود از ترک	انتخاب خویش کرده در برگ

بسم خود را در این خشت سوخته	وید نفس دلی را و دخته	ان خودی خود برون زطلک	هر دو عالم را فروخته زطل
بفرق در پیش او خانی شده	و اما در عین حق دانی شده	در حقیقت ستر نهان یافته	در شریعت راه جهان یافته
در طریقت ره روی سر راه برد	بود آن صاحب دلی بسیار درد	بروز شب در خدمت دلدار بود	تا کمال خویش مهمل کرده بود
پس که امانت مسقالات قوی	داشت آن مرد خدای مضموی	یک زمان قاصد نبود آن پاکیز	و اما در قرب بود و بایست
فاضل حق بود آن مرد خدا	صافی و عاشق بود آن مرد صفا	در ره حق ریاضت کرده بود	گویانم بدین بند برده بود
سالها در راه حق بود پیشوا	آن که در بر حق و کان سخا	خند نه از آن دل را بر کشود	صد هزاران خلق آرد دیده بود
نرسد بود او به قرب خویشین	بمثل او نرسد بند در انجمن	بعد دلو دش مریدان	با کرامات و مسقالات عیان
چار صمد مردم بد معتبر	بود اندر خدمت آن راهبر	سر که در راه دین سر داشت	در طریق عاشقی نرسد
در ریاضت نفس را سوخته	دیده اختیار هم بر دخته	چهار کیناست اندر بحر جان	سیر کرده در قضای لامکان
از خودی خود بگری بریده اند	و در طریق عشق صاحب دیده اند	در شریعت مسوی می بشکافند	در طریقت ستر دین ایشانند
بود پیری در میان آن شب	می نیاسود از ریاضت ره زبو	در ره تو حید حق که شیده اند	شریعت سخی کجاست تو شیده اند
در حقیقت جان خود بگذاشته	سالها در سوختن در ساخته	شیخ را پیوسته با او بود کار	ز آنکه بود آن شیخ راه را
بود نام او ابو بکر و فقیه	او بسوی دل ز صورتی نظیر	یک شب پیش شیخ آمد راز	گفت ای شیخ جهان پاکیز
این دین ره سالها نفهم برود	خود ندیدم اندرین راه کرد	بر زبان کین ای بی پایان	بر زبان این دینی در مان ترا
عقل نه بر راه او دیو اندر شد	از خودی خویشین بگذاشته شد	بر روی صیرت فرو گزیده شد	کرده ام گم اندرین راه باد
من ندانم نادین ره چون بودم	بفلسف از عشق غرق خون بودم	چند باشد منزل این ره بگو	که رسم و کام خویش ای خود بود
لیک تا اینچ منزل در ره است	چار بگذر پنج بنشین و نگه است	منزل دل بود کون و فساد	ای بس کس اندرین ره سر نهاد
پس دوم منزل بود و نوبت جا	شد بسی جانها درین منزل	سکوتش ستر صحت ای فقیه	چون گذشتی سستی از تار سیر
چهارمی با طیف است باشد این	اندرین منزل شود روح نفیس	منزل پنجم مال با جلال	اندرین منزل بود عین حال
چون فرد آئی تو در کون و فساد	صد هزاران خلق بی کین بود	هر که حکم و گر کرده ز خود	هر که را پیش آمد نیک و بد
بر که راه گرفته اختیار	روز و شب با هم گذران	این همگوید که ره را هست	دان همگوید چه جاه منت
این همگوید که اندر راه است	سر که نایبیت او مرد است	این همگوید که ره بر آدم	دان همگوید که ره بر آدم
اندرین منزل بس و مانده اند	هر که در کار خود در مانده اند	باز بعضی فال را کرده بیان	از ره نقیصه داد و نشان
باز بعضی حکمت تو ساخته	و از ره حکمت سخن پر دخته	باز بعضی در طبیعت مانده اند	باز بعضی در دولت مانده اند
باز بعضی در نجوم و در بر ج	باز مانده قانع از شرع و ج	باز بعضی در تلخ مانده اند	از خیال نفس خور مانده اند

از رهنه کور و پیر و پیر از رهنه زرق و سبزه آیدند از رهنه در پی همدانم بنگ از رهنه کور و تلبیس آیدند از رهنه در پی تاه آیدند از رهنه در میان لایه از رهنه را بخیلی راه زد از رهنه در شمع مانده اند از رهنه با شاه و ملک از رهنه قاضیان ره شدند از رهنه عقل خانی بای بند از رهنه عاشق باغ و سرا از رهنه در علوم و دیان از رهنه والد و شیدا شدند از رهنه صوفیانند و حضور از رهنه عاشقان سوختند از رهنه دانی تا کلامی ره رو از رهنه از کون مکان هر مرد از رهنه بجز مردان بگذر از کون از رهنه توجیه دانی تا کلامی ره رو از رهنه بگذر از کون مکان هر مرد از رهنه بجز مردان بگذر از کون از رهنه توجیه دانی تا کلامی ره رو از رهنه بگذر از کون مکان هر مرد از رهنه بجز مردان بگذر از کون	از رهنه توجیه دانی تا کلامی ره رو از رهنه بگذر از کون مکان هر مرد از رهنه بجز مردان بگذر از کون از رهنه توجیه دانی تا کلامی ره رو از رهنه بگذر از کون مکان هر مرد از رهنه بجز مردان بگذر از کون از رهنه توجیه دانی تا کلامی ره رو از رهنه بگذر از کون مکان هر مرد از رهنه بجز مردان بگذر از کون از رهنه توجیه دانی تا کلامی ره رو از رهنه بگذر از کون مکان هر مرد از رهنه بجز مردان بگذر از کون از رهنه توجیه دانی تا کلامی ره رو از رهنه بگذر از کون مکان هر مرد از رهنه بجز مردان بگذر از کون	از رهنه توجیه دانی تا کلامی ره رو از رهنه بگذر از کون مکان هر مرد از رهنه بجز مردان بگذر از کون از رهنه توجیه دانی تا کلامی ره رو از رهنه بگذر از کون مکان هر مرد از رهنه بجز مردان بگذر از کون از رهنه توجیه دانی تا کلامی ره رو از رهنه بگذر از کون مکان هر مرد از رهنه بجز مردان بگذر از کون از رهنه توجیه دانی تا کلامی ره رو از رهنه بگذر از کون مکان هر مرد از رهنه بجز مردان بگذر از کون از رهنه توجیه دانی تا کلامی ره رو از رهنه بگذر از کون مکان هر مرد از رهنه بجز مردان بگذر از کون	از رهنه توجیه دانی تا کلامی ره رو از رهنه بگذر از کون مکان هر مرد از رهنه بجز مردان بگذر از کون از رهنه توجیه دانی تا کلامی ره رو از رهنه بگذر از کون مکان هر مرد از رهنه بجز مردان بگذر از کون از رهنه توجیه دانی تا کلامی ره رو از رهنه بگذر از کون مکان هر مرد از رهنه بجز مردان بگذر از کون از رهنه توجیه دانی تا کلامی ره رو از رهنه بگذر از کون مکان هر مرد از رهنه بجز مردان بگذر از کون از رهنه توجیه دانی تا کلامی ره رو از رهنه بگذر از کون مکان هر مرد از رهنه بجز مردان بگذر از کون
حکایت برناظر لایف و انجاء احوال خیر مال آن لطیف			
بود بر نای ظریف و ده رو روز و شب در پیش بود ناگهان در دور آمد و در زاده بر داشت شد و قاتل	پیش خلق عالم در آبرو جله همچون چاکر و چون کعبه از خجالت کار او شد شکش قافله سیفت هر دم مر حله	بود هم سیرگر خویشان او با سر و بیان خطای او سر خزم کعبه کرد آندم آن غلام آن جوان سیرت هر دم شاد	و اما در پیش دل ایشان او بود اندر خدمت او خوراک پس دایع کرد خویشان تمام تا رسید آن قافله در باغ او

چون در آمد آن جوان در باغ هر که را کشته در کردار خویش بس عجب ای گوناگون بدید تا که یک لاج خواندش ای پسر اندر آدر کشتی ای مرد عزیز اندر آدر کشتی ای سرور لطیف اندر آدر کشتی ای سرور جوان اندر آدر کشتی و میر و دست اندر آدر کشتی و نشین غموش شهر زلفت آن لعین او در غلط بر سر آن قصر یکب و خمر جو ماه دل ز دست خود بداد آن بر وفا خاک بر سر کرد و در خون او افتاد ز او را هیچ نخواست آن چاکس گفت شمع و شهابی بی بایست چو ناله عشق آید تو خود جان بشو عشق آنجا ره نماید مر ترا اندرین ره عشق باید ای پسر در دشت در میان عاشقان هر که او را اندرین ره دوست در دریا بگزين و بگذر از همه در گذر از ذکر و فکر و حال و قبل در دریا را بهمنون در وصل بار در دلد از خودی فانی بگرد در دریا در جهان آزاد کرد	در تفریح آمد و شد ج بباد عاشقی خود کرد در گفتار خویش خویش را بر زمان بخشید کرد او کشتی روان را بر سر تا به بیانی آن طرف صد پنهان تا به بیانی حسن را طرف ظریف تا به بیانی آن طرف ابرو کمان تا به بیانی آن طرف پنهان است تا به بیانی آن طرف صد باهوش رفت در کشتی و شه زانو سقط پیر به پشت جسم او حال سیاه گشت عاشق بر رخ آن کافور عشق او از پرده بیرون افتاد مفسد و بیچاره در ناله نفس بی زارین حاصل کجای آیدت آزبان شایسته همان شو عشق آنجا در کشاید مر ترا تا شوی در راه معنی باضر در دشت مشوق در دستان خاک بر فرش آنکس مرد نیست در دبا شد پیشوا اندر همه در دریا بگزين بر خود کشت قوس سیر نهان کرد برین آشکار در بقای حق حق باقی بگرد در آمد جان ما را شاد کرد	هر زمان در سر دستان سید یاد هر طرف مشکام سنا ده پند همچنان سیرفت تا دجله رسید اندر آدر کشتی ای سرور دل اندر آدر کشتی ام ای نور سحر اندر آدر کشتی زبیر او خوش اندر آدر کشتی و نشین برادر اندر آدر کشتی ای سرور زار و سوسه کرد رخ آن بو الفلفل بر کنار و شطی که قصر به بدید در زمان چون دید آن آزاد در بخت آن از دست آن نگار زاد خود در پیش آن معشوق بود دشمنش گفت آفرمان که زبیر پندش بشنود وی خود بباد پندش بشنود بر این راه را که تواند راه حق فاضل شو عشق را در دی بیاید ای فخر در گذر از زهد و تقلید بیان در د آمد اندرین ره پیر راه در دریا بگزين ترک فال گن در دریا در دل ما آمد است در دریا بر اندر غر و جهان در دریا داد هر دم خطبه در دریا کرد و بنیا در جهان	صد جهان و خلق را سید یاد هر قطره هر سوسه سید دید در قصب ماند چون کشتی به پیر تا به بیانی آن طرف صد داستان تا به بیانی آن طرف صد باهوش تا به بیانی آن طرف زلف سیاه تا به بیانی آن طرف رود نگار تا قریب آمدند او را همچو غول چشم او بر گر چمان قصر نهید دل دست خود بداد و حال خود جامه را بر پدر بر تن تار تار گفت جانم از غم عشق تو سرور گفت با او در خانه بای گلزار تا که عشق آمد وین همه پیش باز تا به بیانی حضرت الله را راه حق را از زمان لائق شوی در د باشد در د و عالم دستگیر در د باید اندرین راه عیان هر که با او راست شد آگاه شاه جسم خود را باز در د و حال کن در د و جهان دل با آمد است در دریا بود اندر لاسکان در دریا داد هر دم رفته تا به دیدی سیر نهانی عیان
--	---	---	--

انجودی خود ز خود فانی شدی عشق و عاشق سر زده را محبوب بعد از آن بی اینی با مجلس روح تو در خلوت جهان بود سیر اسرار خدا حاصل کنی بود در دلش غلامی ای غلام عمر خود را در سفر بگذرانت این چهل شد آن پس چون در دنیا هر دو پیش از حق خود همان در	در بقای حق بخت مانی شدی ساکت طالب همه مطلب دان اندرین منزل شکر و نفس در حرم وصل باد جهان بود جان و دل در معرفت کاش سال و سه اندیشه تو دلم بهره او را سفر نایافت عشق و معرفت کاش گشت چون به آرزو دل شد در گمان از دلش نیست هر دم جوید قافله رفته تو ماندی راه رفتند در سید و در جهان و تعجب مانده در لون دان گفته او را پس تو یزدان صد هزاران بختی را و بدو در نشست بر پشت و پشت چون شیر دیو را بنمود پشت چون چرخ بود و شکر تو از زشتی چه سود در بلا و بخت ماندی پاکست گام خود در راه حق برداشتی قافله رفته ماندی کوچه بیشک از راه عجبی باز گشت او کالای تمام آدم کی بود بیشک اندر آتش سوزان بود تو یقین میدان کار ز راه	دیدم نفس بسیم بر و دشمن یافتم با کجا بود تا تا نفس و اینا نشسته باشی با خدا یک زمان خافینا نشستی خدا در مجلسان با خدا و مصطفی بار مادر راه که رفته بود بعد از انش گفت بر خیز و برو چون پس راه حال خود آمد بدو یادش آمد آن زمان از قافله سر که امید دید او از هر حال بشنو این رمزی فقیر با هر در بهشت عدن ایندم بهر حال چشم آن و جمله دنیا بیست بهره بیست و بیست و بیست در طلسم گشتی آن دیو و شر در طلسم گشتی آن دیو و لعین چون بود راه تو در گشتی جسم دل زدست خود بدو کالای تمام دختر بنمود دنیا کس طریقت تو ماندی اندرین کون و فساد هر که او در کون ماند چنین هر که او در بند دنیا باز ماند هر که در دنیا ای دل و در دست هر که را محبوب او دنیا بود هر که در دنیا کند لا بهر گرس	این جهان آنگهان راستین گم شدن اینجا بود پیدا شدن فارغ از کبر و لغات و از هوا و اما از تو حق گیری حسنی در مجلسان با صفا و بار فنا پس بیاضت با که او خود کرد تا نگردد و جانه جانست گرد پیرانی در برابرش بدید در دلش افتاد اندم و دل می رسید آن زمان از کاروان وصف حال گشت قصه سر میر مهر گشتند در جمال ذوالجلال چشم تو گشتی و خرقه در امان لا حرم در کعبه شیان شده است سالکان را گشته پاسبان بند طالبان را باز داشت از راه تقصیر بنمود اندم از طلسم همان رفتند و رسد دم در لقیقت بود زبانی طریقت هر دمی کعبه نمی آید بیاد کس رسد و قمر بهر حالین از حیات با و دانی باز ماند از بقای حق چون نماند است و چه چشم و اما غوغا با چنینی است او ز قوی بهر
---	---	---	--

مر که در دنیا بکام دل شست	هست در راه خدا او ز برکت	هر که باشد قبله دنیا امام	ماند اندر آتش سوزان دمام
هر که او دنیا دون را ترک کرد	گر نقش در دنیا هیچ مرد	هر که از دنیا سکه دون بدخلص	در ره تو حید حق باشد خواص
هر که بنده یان جهان بر شکست	در ره تو حید حق باشد پرست	هر که از دنیا دون آزاد گشت	از لغیم جاودانی شاد گشت
هر که از دنیای و فتن او نیست	بر سر تربت الهادی نشست	هر که ملک این جهان بر باد داد	بر لغیم جاودانش شاد داد
هر که در دنیا پیچیده تنگد	از لغیم جاودانی بر خور د	خانه نفس است دنیا سر بس	گذر از دنیا و شو صاحب نظر
هر که او در راه شیطان بود	بیشک و گیش نفسانی بود	هر که رحمانی شده اندر جان	خاک او بهتر ز خون دیگران
طالب راه خدا باش ای پسر	از ره شیطان غفل کن حذر	در ره تو حید حق مردان باش	همچو خون سیدان دیوانه باش
راه رواز جهان دل ای مرد کار	تا شوی در سرود عالم نامدار	گذر از نفس سیمی ای فقیر	عاشقانه دامن مردانه گیر
نفس سگ را اندرین غوار کن	جان خود در راه خود ایا کن	بای اندر راه و در ره نیست	بگذر از کوان دن راست نیست
محمد کن تا دین منزل رسی	در حریم و احسان کن رسی	یاد دل و بانی باشی ندام	در رشت عدل دانه شاد کام
گر جهانی اندرین راه بجوان	در بلا و سیح مانی جاودان	دانا باد در دلو د آن مرد کار	در دین را که د آن شه بخندار
و افکار راه حق گریان پندی	دار حصیفی چند که بالان شید	روز و شب شسته بود در دین	دانا اندر دین و مستمند
گاه او را در دین پاد و د	گاه در سینه و پشت و کمر	در دینی در دل او کار کرد	جان و دل در راه حق ایا کرد
در ره دین بود او مردان	در ره او دلبس فرزند	اشکارا بود در دین دلی	بود آن محبوب الله مفتی
بود پاد و آن دلی پاکین	نام او کرد و ند بود و والدین	در دراکیزین تو در راه خدا	در د آمد به سر راه صفا
همچو بود در دل کن در اخلاص	تا شوی در راه حق اختیار	همچو سلمان باش ده ایمان بگو	می نوش و شیرین اسرار پوش
بگذر از حقیر خدا سر د باش	در ره تو حید حق باد و باش	راه مردان مرد آمد ای پسر	در دراکیزین و بگذر ای پسر
بگذر از کون و فساد راه و	در حریم حضرت الله و	چون کند که می ز کوشش ترا	بعده خوف و رجا آید پیش
بعد ازین می آید خوف و رجا	شادیت باغم بود ای تقصا	بزمان باطل باشی ای فقیر	بزمان در پیر باشی در دیر
گاه شاه دگر رحمت آید	که بکام دگر بخت آید	گاه باقی گاه فانی آید	که بنانی که عیاسی آید
گاه طالب گاه مطلوب آید	که محب و گاه محبوب آید	گاه درد و گاه درمان آید	گاه شاه و گاه درمان آید
گاه صوفی گاه صادق آید	گاه عابد گاه فاسق آید	گاه عاقل گاه جاهل آید	گاه عاقل گاه جاهل آید
گاه از ترس خدا بگداختی	گاه اسب شادیت می تاختی	اندرین خار با شمر ما بود	اندرین ره عشق با غو غا بود
اندرین ره زهر را نوش آید	اندرین مرغی را نوش آید	اندرین ره در د باور مان بود	اندرین ره دلی با پیران بود
اندرین ره خوف باشد بار جا	اندرین ره اسن باشد یا بلا	گردین منزل بانی ای فقیر	گاه باشی شاد که باشی اسیر

گنجای خوف و رجای سرور کار	تاغانی مبتلا با یان کار	دور از اسان بود قطب نامدار	شیخ عالم بود سیدان شهریار
و کرامات معالای عیان	بود آن مرد خدا و خرد و دان	در نصیحت پیشوای عظامان	در ولایت زنجای صوفیان
در حقیقت واصل بر حق بود	و اتمان در عشق مستغرق بود	آن سافر از عمارت پیش شیخ	آبدان داد و با بهر شیخ
شیخ گفتش که جوان خوب بود	آبدان داد بر تن شد کبود	در حبس آن چو مردان عیسای	تا از اسیر نهان با بالی خبر
در حبس آن ای فقیر نو بین	صد هزاران عالم بود نو بین	در حبس آن نو بین آن چو بین	بسیار نهانی شتو بهر دم بین
در حبس آن دانشمندی باداگر	شاد پیشین و غم و غم و بد	در حبس آن جبال حق بین	در حبس آن او حاصل حق بین
در حبس آن و خدا را یاد کن	جهان را در ره حق شاد کن	بچو مردان نیکه زن و در کبریا	آبدان از حق بر تو بسید یا
ابدا زان بنی جبال ذوالجلال	اندرین منزل بود و حقین جلال	قطره اندر قطره دریا و قناد	دوره نور شنید با لا اوقات
قطره اندر بحر ناپید اشود	قطره ماند بهر سیه و ریاشود	خو گردد صورت اتفاق کلی	خو پاک بکل بدل گردد بدل
او غایب آفتاب با جمال	هر دو عالم محو گردد در جمال	آبجانی که گفت عطار این	و یک بنخل الطیر از بختین
سایه در نور شنید کم گردد در دم	خو و هر نور شنید گردد و در لایم	گفته عطار خود از سفر بود	لیک اندر صلب اس فقر بود
گفته بهلول از جهان بود	هر چه گوید آیت بر زبان بود	گفته بهلول را تو سیدان	و بخش در ترک و در جودان
شیخ لقمان بود در حقین جلال	خو گشته در جمال ذوالجلال	اندر وجود خویش فانی شده	در بقای حق حق باقی شده
از خودی بگشت آن مرد خدا	و اتمان در وصل بود آن به خدا	و از سلوک از طلب گشت نبه	با جمال اندر طلب پیوسته بود
ذکر و فکر و زهد و تقوی سوخته	جبهه دهن حقیقی و سوخته	قال قیل علم و تعلیم و بیان	ترک گردد آمده اندر عیان
محبوب و اندر جمال آن پاکیز	از آن نکرده ای گاه بیگاه و غماز	است خدمت بر وجود و در کمال	چون وجودت چون در بر تن نگار
شیخ با چون از خود خو و دست	در حرم حضرت سبحان است	آنکه باشد دامن اندر جمال	که بود در فکر و فکر و قیل و قال
آنکه با سلطان نشین و در حال	کا نذر و خدمت بود حقین جلال	شیخ عالم محو بود اندر جمال	سحق و پیش بود و در حال
در بقا را پیر و پیری پاکیز	گفت لقمان بی نگذار و غماز	میر و مود را الفی و ایم غماز	سند که باشد درین رشتن غماز
وز زمان بر خاست اندر قناد	بود او با جلال سرید پاکیز	دست جبین پیر و پیر و غماز	خیل شیلان از پیش آمد بر دران
بر کعبه بر شیر ز گشته سوار	از پانده ساخته اندر پیش مار	همچنان میشد بر آه آن فنون	شیخ را اعلام داد و نذران
شیخ نزد پیرانش است از زمان	رفت آن دیوار چون از زمان	از فقیران شیخ را بدیدند و در	از قدم تا فرق گشته فرق نور
بر نشسته بر کعبه دیوار شاد	میر و مود را در ره و در کعبه	گفت آن دم فردا آمد در شیر	من ندیدم آنچنان مرد دیر
با قدمش تا نیال آن مجاهد	مادین ره چاکر که در کعبه	چون رسید ندان بهر کعبه	در قدم او دهنها و در جمل سر
اندر آن صحرای که می یافتند	بر سر آن بهار منزل یافتند	اندر آمد از زمان وقت نماز	پیر و اصحابش فتادند و غماز

آفت لغمان صلاح آمد فراز	بالو گزیده درین موضع غار	پیر و اصحابش لطیفست سوختند	دیده عقل از زبان بر دوختند
مجد اندم از خودی بر شون	دو مقام خودی همچون شدند	سر نهادند آن همه فتنه خواب	خواب چون سحابی تنه بر آید
پیر اصحاب قصد پناه کرد	تا که آب آر دز چاه کن شیرین	دلوراد در چاه افکند از چای	دلوراد را بپوشد ای کب
می بناید دلوراد آب عجیب	و تعجب ماند سپرد و لب	آمد اندم پیش شیخ انصاری	روی خود در دست و پا او نهاد
شیخ اندر چاه افکند آب دهان	آب بیرون آمد و پیش روان	پیر و اصحابش گفتند ای حاکم	تو که خودی آن غار را بنجام
شیخ دست از توبه بیرون آورد	ازین سر که او خون به چکید	چونکه آن حالت بدیدند آن فقیر	از حدیث عشق گفتند با خبر
آن زمان گفتند لغمان در اصل نیست	هر که عین جلالش حاصل است	هر که دامن شد بر تکلیف نیست	در میان جان دل تکلیف نیست
هر که باشد در جمال از نادر	در مقام بندگی باور ابد کار	هر که باشد در جمال و کمال	از همه کاری بود او را ملال
هر که جان شد سیم با و چه کار	هر که آن شد اسم را با و چه کار	هر که دامن شد جمال حق بدید	در جمال حق جلالت حق بدید
هر که دامن شد بهر من است	سر و عالم را بیک کوزه فروخت	بعد که آید دست تا اصل شیخ	یک ره و یک کعبه یکدل شود
و القدرین بانه تا فرمود حق	بعد کن در راه تا کیری شود	با دشمنان و غایب بند و را	آن تقیری یکسی با فکند و را
این که ای میوای دور شود	و انکار اندوختن دستمند	این فقیر با حقیر هیچ کس	و انکار اندوختن گفتند چون کس
در نهایی خسته و داور و را	در نهایی بنده نامر و را	در نهایی میوای راه و را	در نهایی میوای راه و را
بست سلول از قدم تارکناه	رحمت کرده است پیشین و نهما	بست از سر تا پای آلودگی	از خدا خواهم همه با او دگر
پاشا هم کن بر جان من	در گذر از کفر و ایمان من	با دشمنان دست این سکین بگیر	تا شود از لطف تو بدر نسیر
با دشمنان نفس شد بر من بویار	نهر قمره تا شود پیشم حار	ای خدا ای آشکارا و نهان	در نهایی سوسنان اندر جهان
ای خدا این جهان را بخوان	در نهایی بنده را اندر دینان	ای خدا ای خوشتر از کس فلک	ای خدا روح قدسی و ملک
ای خدا ای بر دهر و آفتاب	ای خدا کو کسان را بتاب	ای خدا اینها و اولیا	صمت تو مستطاف او مر تصفا
ای خدا اینها و مرسلین	ای خدا سوسنین و سلین	ای خدا عاقلان و کلمان	ای خدا عابدان و خدیمان
ای خدا عاشقان عارفان	ای خدا کسوفیان ناهیدان	ای خدا بی نهایت بزرگشت	چون تو عشق حد و غایت بود
ای خدا عالمان عاقلان	ذات تو بر تو تو کس و دینان	ای خدا جزو حیوان و طیور	دیده گی دادی تو او را ز نور
او این را آخری ای کریم	ظاهر حق باطنی با عظیم	خوگر دان ای خدا بملول	و نهان از خورشید این گل را
قادر یار من کن قهر و عتاب	گر خطای منته باشد در کتاب	آن خطای منته را نصیح کن	از کرم و الله اهل بال صوب
در مقام کس و در راه کس			بار سوم علیه طبع پوشید



ب ۴۳ م
ن ۴۴

۸۹۱۵۵۱۴۵

This book is due on the date
last stamped. A fine of 1 anna
will be charged for each day the
book is kept over time.

۵۲۵

